



# عشق و تنش

نویسنده: آیدا

*Love and Tension*

*Writer: Aida*

# عشق و لمس

نویسنده: آیدا

اینستاگرام: @aiyda.a.a 

تلگرام: @lesbianmoviee & @lgbtromance 

مقدمه: این رمان کوتاه در واقع یک اسپین آف از رمان قبلی (لمس رویای تو) هستش و موضوعی که باید بگم اینه که همیشه عشق، بین دوتا موجود زنده به وجود میاد حالا با هر جنسیتی و ظاهر و سن و سالی، اگر چیزی از نظر ما درست نیست لزوماً به معنی نادرست بودن اون چیز نیست سعی کنیم کلیشه های متفاوت رو کنار بذاریم که پسر باید عاشق دختر و دختر عاشق پسر و دختر مو کوتاه عاشق دختر مو بلند بشن قرن بیست و یکم در حالی که اکثر کشورها ازدواج همجنسگراها رو قانونی کردند وقتی از عشق دوتا پسر یا دوتا دختر حرف میزنند با لحن تمسخر آمیزی نگیم مگه همچین چیزی هم وجود داره؟ و دین و خدای و سپر عقاید تعصبی خودمون بکنیم با دلیل و منطق عشق به همجنس وجود داره پس باهاش کنار بیا یا خودت رو کنار بزن از بحثش. رمان کاملاً تخیلی هست و دوست داشتم که بلندتر بنویسم ولی نشد و امیدوارم شما عزیزان هم خوشتون

بیاد..... ۱۳۹۹ / ۶ / ۱۳



شاگردِ اتوبوس از راهرو رد شد و با صدای بلند گفت دیگه حرکت میکنیم همه  
سرجاشون هستند؟

درب اتوبوس را بست و اتوبوس شروع به حرکت کرد فاطمه رو کرد به آیدا بنظرم  
زیادی تلاش نکردیم برای تغییر قیافه؟ آیدا با قیافه ای توهم رفته پرسید منظورت چیه؟  
منظورم اینه که اینکه شبیه پسرا لباس بپوشیم ایده خوبی نبود اون زن وشوهر رو میبینی  
صندلی جلوتر همش چشمشون رو ماست و هی برمیگردن و حرف میزنن من مطمئنم  
راجع به ما دارن حرف میزنن.

آیدا نگاه جستجوگرایانه ای انداخت اما چیزی ندید با لبخند آرومی گفت میشه آروم  
باشی داری توهم میزنی اینقدر مشکوک برخورد نکن

هیچکس به ما نگاه نمیکنه حالا هم به جاده نگاه کن و از سفر لذت ببر

فاطمه باز با نگرانی شروع کرد به غُر زدن اما آگه کسی بفهمه ما دختریم یا اصلا یکی  
مارو بشناسه چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

آیدا که کلافه شده بود از اینکه هنوز اول راهی فاطمه اینقدر استرس برش داشته بود

گفت آخه باهوش با اون موی کوتاه و هودی مشکی و کلاهی که ما سرمون گذاشتیم  
حتی خانواده هامونم مارو نمیشناسن و بقیه هم فکر میکنند پسریم

میشه آروم باشی دیگه داری خیلی شلوغش میکنی

فاطمه نگاهی بدون رضایت خاطر انداخت و به منظره پشت شیشه خیره شد

حدود یک ساعت گذشته بود و اتوبوس بدون توقف به حرکت ادامه میداد

به نظر میرسید فاطمه خوابش برده بود و سرش را به شانه آیدا تکیه داده بود

آیدا هم مشغول آهنگ گوش دادن بود

فاطمه حق داشت ، دوتا دختر تنها با دوتا کوله پشتی و تیپ کاملاً پسرانه و غلط انداز  
توی اتوبوس توجه بقیه رو جلب میکرد ...

آیدا یه لحظه آهنگش قطع شد در مدتی که آهنگ بعدی میخواست شروع بشه صدای  
پچ پچ صندلی جلویی رو شنید

مادر و دختری بودن

مادره خطاب به دخترش گفت من که میگم اینا دخترن و دارن از خونه یا جایی فرار  
میکنند و گرنه دلیلی نداره این طرز لباس پوشیدن با کلاه توی اتوبوس

دختره برگشت آروم گفت شاید... شاید هم ترنسی چیزی باشن حالا مارو نبین مامان  
جان بعضی خانواده ها به بچه هاشون آزادی و رفاه کامل میدن

آیدا تکون نخورد مبادا فاطمه رو بیدار کنه و این مکالمات رو بشنوه و بیشتر ترس برش  
داره ، اما خیلی هم دوست داشت که به این دوتا فضول بفهمونه که سرشون تو زندگی  
خودشون باشه برای همین قضاوت هاست که تو اون زمان و مکان با آنها همسفر شدند  
نزدیک به سه ساعت بود که اتوبوس به حرکتش ادامه میداد آیدا هم خوابش برده بود  
که راننده توقف کرد

توی شهری احتمالاً برا پر کردن فلاسک یا نیاز راننده ، توقف کرده بودند

بیدار شدند بدون حرف به همدیگر زل زدن

فاطمه خطاب به آیدا توام خابیدی؟

جواب داد آره

آیدا که دید مسافرها هم بعضی هاشون پیاده میشدند به فاطمه گفت

چیزی نمیخوای برم بگیرم؟

گشنه ات نیست؟

فاطمه که استرس و دلهره گشنگی رو از یادش برده بود سرش رو به علامت نه تکون

داد

اما من گشمنه کیف پولش رو در آورد و گفت زودی برمیگردم

فاطمه انگار نگران از رفتنش بود، آروم گفت زود بیا

پیاده شد و به سمتی که بقیه میرفتند رفت

در این حین

مادر و دختر کنجکاوایی که جلو بودند از فرصت استفاده کردن و رو به فاطمه کردند و

شروع کردند به حرف زدند

با تعارف بیسکوییتی که در حال خوردند بودن سر حرف رو باز کردند

فاطمه سرش را پایین آورد و گفت نه ممنون میل ندارم

مادرِ دختره ادامه داد

تهران برای چه کاری میرید؟

فاطمه که دلهره و استرسش کم کم داشت بر احساساتش غالب میشد

با صدای لرزان گفت:

منزل اقوام

خانم ادامه داد جسارتا چرا با همچین تپیی بیرون اومدید

فاطمه که کاملاً دستاش از استرس یخ زده بود سکوت کرد نمیتونست حرفی بزند

در این هنگام آیدا برگشت به محض دیدن آیدا مادر و دختر دست از سر فاطمه

برداشتند

نشست رو صندلی چیزایی که خریده بود رو گذاشت رو پاهای فاطمه و با لحن تندی

که آنها هم بشنوند گفت:

چی میخواستن ازت؟

فاطمه آروم گفت چیزی نمیخواستن یواش حرف بزن داد نزن چته

آیدا صداش رو آورد پایین تر و گفت داد نزدم که پرسیدم چیکارت داشتند همین

و مشغول در آوردن خوراکی هایی شد که آورده بود

بیا این ساندویچ رو بخور یکم سر حال بشی از صبح چیزی نخوردی و خودش مشغول

خوردن شد

فاطمه دست نزده تو فکر بود

آیدا پرسید دوس نداری که نمیخوری؟

نه خوبه فقط اشتها ندارم فعلا گشنه ام نیس

آیدا نگاهی به صندلی جلو انداخت نکنه اینا چیزی گفتن که اینجوری شدی

ساندویچ رو کنار گذاشت و به طور جدی برگشت سمت فاطمه

چیزی شده چیزی گفتن بهت که اینجوری شدی؟

فاطمه باز ادامه داد نه بابا کلا اشتها ندارم این بدبختا که چیزی نگفتن

میدونست اگر راجع به گفتگوی که داشتند چیزی بگوید مطمئنا آیدا دعوا راه میندازه

حداقل تذکر جدی میده و همینجوری ازشون نمیگذرد

سرش رو گذاشت رو شانه آیدا گفت به حال من اهمیت نده من پنج دقیقه خوبم دو

دقیقه بد

آیدا شانه اش را بالا آورد زیر سرش را خالی کرد و گفت چی؟؟؟؟

اشتباه گفتمی تو یه دقیقه خوبی یه ساعت بد

فاطمه گردنش را صاف کرد و و با آرنج محکم کوبید روی بازویش

خب حالا نمیخواه داد بزنی من چجوریم و اینکه تو قبولم کردی مسئولیتش کاملا

گردن خودته بسوز و بساز!

آیدا آروم و با لبخندی شیطنت آمیز گفت فعلا که دارم میسوزم و میسازم

مسافران برگشتند سر جاهایشان و اتوبوس به حرکت درآمد نیم ساعت گذشت

فاطمه بی حوصله شده بود برگشت سمت آیدا، مشغول گوشی بود

گفت: میگم مطمئنی این جایی که ما قراره بریم مطمئنه؟

اگر بزنه زیرش چی؟ باید چیکار کنیم آیدا من خیلی میترسم

آیدا چشمش رو از رو گوشی برداشت و به سمتش روی برگرداند  
با آرومی جواب داد آره مطمئن هستش بچه بازی که نیست ما قول و قرار گذاشتیم  
مشکلی پیش نیاد  
بعد سرش را به اطراف چرخاند و زیر لب گفت نگاه چقدر صندلی خالی عقب هست  
نمیتونیم حتی حرف بزیم بقیه میشنوند چی میگیم  
و ادامه داد نگران هیچ چیز نباش همه چی خوب پیش میره حالا یواش حرف بزن توجه  
بقیه رو جلب نکن  
فاطمه پرید وسط حرفش چرا با اون شاگرده حرف نمیزنی بریم عقب بشینیم هیچکس  
هم نیس دوس دارم حرف بزیم باهات دلهره دارم پاشو  
آیدا قبول کرد رفت با شاگرد حرف زد و برگشت کوله ش را برداشت و گفت پاشو  
گفت مشکلی نیست میتونید برید اونجا بشینید  
چشمای فاطمه برق انداخت، رفتند آخرین صندلی نشستند فاطمه نفس عمیقی کشید  
آخیش راحت شدیم پاهاش رو جمع کرد و زانویش رو بغل کرد آیدا رو کرد به فاطمه  
خب حرف بزن باهام چت شده چرا دلهره داری؟  
فاطمه که تازه به آرامش کاذبی رسیده بود فعلا نمیخواست در موردش حرف بزند  
هیچی ولش کن بیا راجع به چیزهای دیگه ای حرف بزیم  
آیدا گفت حتما ولی اگر خسته ای صندلی دیگه ای هست من میرم اونجا توهم یکم  
دراز بکش و استراحت کن فاطمه بازویش را محکم گرفت و گفت حتی فکر نکن به  
اینکه یه لحظه بخوای منو تنها بذاری، من به قیمت جدا نشدن از تو اینجام



آیدا سری تکان داد و گفت «دیوانه ای بخدا» باشه نمیرم و رو صندلی لم داد  
فاطمه دستش رو روی دستش گذاشت و گفت میدونی دو روزه که دستات رو نگرفتم  
دستاشون رو قفل هم کردند آیدا سرش رو آورد جلوتر تو چشماش زل زد آره میدونم  
ولی جبران میشه بهت قول میدم  
اینقد هم لوس نشو

فاطمه لبخندی زد و گفت نه بابا لوس نشدم که ناسلامتی من آقاییتم و زد زیرخنده  
آیدا خندید... نکشیمون آقایی. از کی تا حالا آقا شدی؟

از وقتی که موهام از موهای تو کوتاه تر شده تیپم از تو پسر و نه تر من نمیخواستم ها تو  
اصرار کردی اینجوری بشم آیدا زیر لب خندید و گفت خب من که مشکلی ندارم با  
آقایی بودنت، عشق من به تو فراتر از تیپ و مو و جنسیت است  
نذاشت ادامه حرفش رو بزند باز پرسید یعنی اگر من پسر بودم هم باز منو دوس داشتی؟  
آیدا مکشی کرد و چشماش رو ریز کرد همیشه منتظر حاضر جوابیش بود..

گفت: خود توعه که شامل تیپ و قیافه اخلاق و جنسیت میشه بدون اینا که توی  
وجود نداری. اول اینکه چون دختر بودی توجه ام رو جلب کردی بعد اخلاقت بود که  
بیشتر من رو به سمت کشوند و باعث شد من به بودن باهات ادامه بدم و آلان که تیپت  
تغییر کرده ذاتت که تغییر نکرده تو هیچوقت نمیتونی ملاک هات رو برای دوست  
داشتن مشخص کنی

و نه اینکه همین که دختر باشی و مطابق با گرایش من باشی دیگه همچی حل باشه و  
بودن ما کنار همدیگر تثبیت شود

فاطمه منظورت چیه؟

آیدا نفسش رو بیرون داد واضح گفتم جنسیت شاید در مرحله اول دو نفر رو بهم

جذب کنه ولی باعث موندن این دو نفر کنار هم نمیشه

درسته تو اگر پسر بودی شاید رفیقم میشدی ولی چیزی که من باهاش خوشحال میشم

وزند گیم رو باهاش مجسم میکنم رو از همجنسم میخوام

فاطمه نگاهش سوالی بود

آیدا ادامه داد خیلی راحت فک کن تو فامیل دختر و پسر مجرد هست و باید بر طبق

طبیعتشون قاعدتا باهم ازدواج کنند و زندگی تشکیل بدنند اما همچین اتفاقی نیافته

چونکه اون دو شخص هر کدوم از زندگی چیزی رو میخوان که تو طرف مقابل پیدا

نمیکنند ولی در عوض در شخص دیگری مینند و با آنها ارتباط میگیرن و زندگی

میکنن

آره دیگه خلاصه

داستان من و تو شبیه به همینه من اون چیز رو تو تو پیدا کردم

فاطمه پرسید کدوم چیز

آیدا گفت حال خوب رو! کنار تو حال من خوبه!

فاطمه لبخند زیبایی زد و عاشق تر از قبل بهش نگاه کرد

و شروع کرد به پرسیدن

خب حالا که حرفش پیش اومد تو بیشتر عاشق چیه منی؟

عاشق چیه تو؟

اوهوم، اون چیزی که من دارم، تو قیافه م، اخلاقم، شخصیتم

آیدا سرش رو خاروند و خم شد بطری آب رو درآورد درب بطری رو باز کرد تعارف  
زد نمیخوری نه شنید

و جرعه ای خورد و آروم درب رو بست فاطمه که مشتاقانه منتظر جواب بود و از وقت  
گُشی آیدا توهم رفت، گفت من منتظرم ها زودباش

بطری رو کنار گذاشت و برگشت سمتش و شروع کرد به حرف زدن خب

بذار از قیافه ات شروع کنم

از چشمای خوشگلت که همرنگِ شبِ بدون ماهه که هر وقت بهش نگاه میکنم مطمئن  
میشم که خدا سرِ ساختنش کلی دقت به خرج داده و آخر سر مطمئنا از این همه زیبایی  
به وجد اومده و شب رو از رو چشمای تو ساخته

فاطمه که دستش رو زیر سرش تکیه داده بود و عمیقا گوش فرا سپرده بود نفس عمیقی  
کشید و گفت خب...

آیدا ادامه داد لب هات که قشنگترین نقاشی خدا روی صورتِ زیبا و چشم نوازته

مژه های بلندت که با هربار بستن چشمت من جان میسپارم و دوباره جان میگیرم

تو مهربونی شجاعی، باگذشتی، وفاداری و این باعث شده، که من عاشقت باشم و

نبودنت رو تو زندگیم نتونم تحمل کنم

بهم زل زده بودند با هر کلمه ای از آیدا فاطمه دلسپرده تر میشد آیدا عاشق حرف زدن

درباره عشق کوچولویش بود و فاطمه عاشق شنیدن این حرف ها

ارتباط چشمی عمیقی داشتن سخت بود چشم از هم بردارند آیدا به سمت فاطمه خم

شد تا بلکه عشقش رو با بوسه از لبانش بر روی لب های فاطمه ابراز کنه

فاطمه چشمانش را بست و منتظر لمس لبهایش شد تا بلکه طوفانی که در دلش به پا

شده بود آرام گیرد

لبهایش رو روی لب های نمیه باز فاطمه گذاشت آرام و پر احساس بوسید انگار

هیچکس وجود نداشت فشار لبهایش بیشتر کرد

ناگهان به خاطرشان آمد تنها نیستند

هر دو عقب کشیدن چشم هاشون رو باز کردند پر از استرس نگاهی به اطراف انداختند

فاطمه چشم غره ای رفت، نمیگی یکی مارو میبینه نفس عمیقی کشید و دست به پیشانی

و گونه هایش که قرمز شده بود زد

خوشبختانه همه خواب بودند و این صحنه زیبا رو ندیدند

سرش را روی شانه آیدا گذاشت و چشمانش را بست هر دو به خواب رفتند..

تقریباً نصف مسیر را پشت سر گذاشته بودند فاطمه عمیقاً به خواب رفته بود آیدا

چشمانش رو باز کرد سر فاطمه همچنان بر روی شانه اش بود دلش نمیخواست

بیدارش کند به صورت مظلومش نگاه کرد انگار خواب بدی میدید صورتش

مضطرب بود تند تند نفس میزد دید که بی تابی میکنه دستش رو روی دستش گذاشت

و آروم گفت فاطمه.....فاطمه... بیدار شو

فاطمه از خواب بیدار شد با نگرانی پرسید چی شده؟

+هیچی انگار خواب بد میدیدی با خودم گفتم بیدارت کنم کار خوبی کردم؟

-چشماش رو مالید و نفس عمیقی کشید آره کار خوبی کردی

+نمیخوای تعریف کنی چی میدیدی؟

-نه میخوام فراموشش کنم

محکم دست آیدا رو گرفت رسیدیم به کجا؟

نمیدونم ولی انگار زیاد نمونده نصف مسیر رو فقط طی کردیم

فاطمه آهی کشید و گفت نصف مسیر؟ چیزی نیست؟

آیدا پرسید خب چرا نگرانی بالاخره که میرسیم

فاطمه به شیشه خیره شد و گفت نگران رسیدن که نیستم نمیدونم دلهره بزرگی تو دلم

افتاده

+چه دلهره ای؟ نکنه از این که اومدیم تردید داری و نگرانی؟

جوابی نداد و به بیرون خیره شد

شاگرد و راننده صحبت میکردند انگار اتفاقی افتاده بود راننده کنار زد و اتوبوس را

متوقف کرد و رو به شاگرد گفت وسایل رو بیرون بیاور و خودش هم پیاده شد

مسافرها باهم پچ پچ کردند اینجور معلوم شد که یکی از لاستیک های اتوبوس پنچر

شده بود

یکی از مسافرین به شاگرد گفت خیلی طول میکشه که عوضش کنید

جواب داد شاید نیم ساعت طول بکشه

فاطمه که در عمق خیال و رویا بود رو کرد به آیدا و گفت چیزی شده؟

جواب داد فکر کنم یکی از لاستیک ها پنچر شده

مسافر ها پیاده میشدند تا از فرصت استفاده کنند و هوایی بخورند

آیدا کوله اش رو برداشت و گفت پاشو ماهم بریم بیرون

از اتوبوس پیاده شدند نزدیک های ظهر بود درختی در نزدیکی آنها بود رفتند و کنار

درخت نشستند

فاطمه کل مدت توهم رفته و فکرش به شدت درگیر بود

آیدا کوله اش را باز کرد و مشغول جستجو در آن بود بطری آب را در آورد و مشغول

خوردن آب شد فاطمه با سنگ کوچکی که درستش بود به سنگ دیگه ای میزد

سکوتی غیر عادی بینشون بود

فاطمه با لحن آرومی شروع کرد به حرف زدن میدونی چه خوابی دیدم

آیدا در حالی که باقی مانده آب رو روی دستش میریخت پرسید خیلی مشتاق بودم

برام تعریف کنی خب چه خوابی دیدی؟

خواب دیدم یه جایی گیر کردم منتظر کمک ام، توهم کنارم نیستی و چند نفر من رو

دنبال کردند خیلی ترسناک بود هرچی اسمت رو صدا میزدم نبود

آیدا سرش رو بلند کرد به خاطر فکر های الکی و استرس های الکیه که داری همیشه خودتو صرف گذشته یا آینده نا معلوم میکنی به تهش که فکر کنی آروم میشی یا میشه یا نه دیگه اینقد خودتو عذاب نده

فاطمه نگران گفت خب حق دارم نگران باشم ما خانواده هامون رو بدون هیچ اطلاعی ترک کردیم

آیدا پرید وسط حرفش بدون هیچ اطلاعی نبود! ما باهاشون حرف زدیم، قبول نکردند که مارو به حال خودمون بذارند میخواستند طبق میل اونها زندگی کنیم و ما قبول نکردیم و بهشون هم اخطار دادیم که از پیششون میریم پس رفتن ما خیلی هم یهویی نبود

فاطمه بالحن آرومی گفت نمیگم کار اشتباهی میکنیم  
پس چی؟

میگم میترسم از تنهایی زندگی کردن تو یه شهر غریبه میترسم، آهی کشید.. دو تا دختر تنها تو یه شهر بزرگ بدون حمایت خانواده سخته

آیدا دستاش رو دور زانوش حلقه کرد و گفت اما تو تنها نیستی من کنارت هستم به اندازه همه کسانی که ازشون حمایت میخوای من حمایت میکنم ما تنها نیستیم  
همدیگرو داریم چی بهتر از این؟

فاطمه مضطرب از جایش بلند شد ادامه داد اما من نمیگم که تنهام، میترسم زندگیمون بدتر بشه از چاله در بیاییم بیفتیم تو چاه!

آیدا بلند شد دستش رو گرفت و و بغلش کرد و سرش رو برد تو موهاش و گفت  
نترس من کنارت هستم و تو کنار منی، خوشحال تر از قبل زندگی مون رو ادامه میدیم  
باور کن! من میخوام تو تو زندگیم باشی، من تو رو از دور و فقط برای حرف زدن  
نمیخوام من میخوام هر روز صبح که بیدار میشم و چشم هام رو باز میکنم اولین چیزی  
که میبینم صورت قشنگ تو باشه نه خودم رو توی آینه، چون که تو رو بیشتر از خودم  
دوست دارم من تو رو برای همیشه میخوام

دستش رو دور کمرش حلقه زد و گفت یکم راه بریم اینقدر فکرهای الکی نکن  
پشت درخت حدود بیست قدم آن طرف تر یه چشمه آب بود با همدگه به سمت  
چشمه رفتند

به چشمه رسیدند آب زلال و خنکی داشت نشستند واز آب خوردند و دست و  
صورتشان رو شستند فاطمه بطری آب رو پر کرد آیدا مشغول آب خوردند بود بطری  
آب رو روی سرش خالی کرد آیدا وحشت زده سرش رو بلند کرد چیکار میکنی  
دیوانه خیسم کردی!

فاطمه در حالی که قهقهه میزد

گفت: بهتر بذار خنک بشی موتورت داغ کرده داشت میسوخت

آیدا در حالی که تلاش میکرد لباسش خیس نشود گفت: بهتر! میسوخت راحت میشدم  
از دستت

فاطمه گفت: عه اینطوریه؟ بطری که داشت پر میشد رو به طرفش فشار داد و با اینکار  
کل تن آیدا رو خیس کرد



آیدا داد زد نکن عنتر و به سمتش دوید

فاطمه خواست ازش دور شود اما او سریعتر بود با یک حرکت بازو هایش رو گرفت

نزدیک آب برد سرش رو درحالی که التماس میکرد ولش کند زیر آب بُرد

نفسش حبس شد و تقلا میکرد از دستش خلاص شود اما آیدا ولکن نبود میخواست

موها و تنش به اندازه‌ای او خیس شده بود خیس شود بعد از چند لحظه ولش کرد

کاملاً خیس شد پشت سرهم با جیغ و داد آیدا رو فحش میداد

خیلی احمقی چرا اینکارو باهام کردی تا شب لباس هام خشک نمیشه

آیدا در حالی که با دست موهای سرش رو خشک میکردند

گفت حقته، تو اول شروع کردی میخواستی موتور منو خنک نکنی پس بکش

فاطمه غر میزد که انگار او بیشتر خیس شده

کنار هم نشستند آیدا پیراهنی رو از داخل کوله اش در آورد و با اون موهای فاطمه رو

خشک کرد و گفت بیا غر نزن خشک شدی و پیراهن رو بُرد سمت موهای خودش و

موهای خودش رو هم خشک کرد

فاطمه همزمان که داشت با آینه موهایش رو درست میکرد و به صورتش دست میزد

گفت میدونی تو این فضا چی میچسبه

آیدا گفت چی؟

حدس بزن

نمیدونم چایی؟

توهم که بند ناف رو با چایی بریدن.. و سری تکون داد و گفته نه خنگِ خدا

آیدا پاشد خودش رو تکوند و باز پرسید پس چی میچسبه باهوشِ خدا

میگم چیز میچسبه... در همین حین یکی داد زد و دست تکون داد حرف فاطمه رو قطع کرد

آیدا رو کرد به فاطمه و گفت پاشو احتمالاً لاستیک رو درست کردند میخوان حرکت کنند پیرهنش رو داخل کوله انداخت زیپو کشید و

گفت: پاشوبریم

به سمت اتوبوس راه افتادند فاطمه از آیدا جا میموند و هراز گاهی آیدا می ایستاد تا فاطمه بهش برسه نزدیک اتوبوس که شدند مسافرها داشتند سوار میشدند فاطمه ایستاد آیدا دو قدم جلوتر افتاد برگشت گفت: چیکار میکنی بیا دیگه اما فاطمه جواب نداد

برگشت سمتش گفت: چیشده چرا نمیای؟

فاطمه گفت: نمیخوام بیام

آیدا که تعجب کرده بود چیو نمیای؟ کجا نمیای؟

فاطمه گفت نمیخوام بیام میخوام برگردم

آیدا که کلی تعجب کرده بود و از طرفی باورش هم نمیشد به شوخی گرفت و خندید

و گفت: چرا حالا؟ جا میمونیم ها

فاطمه گفت من نمیام تو برو

آیدا که فهمید جدی شده ابرو هاش رو توهم برد و با عصبانیت گفت: شوخیت گرفته  
یعنی چی که نمیام، تو برو؟

فاطمه که انگار میخواست بزند زیر گریه گفت: خواب بد دیدم و ماشین هم پنچر شد  
این یه نشونه بود

آیدا که از عصبانیت دستش میلرزید گفت نشونه چی آخه از کی اینقدر خرافاتی شدی  
مسخره بازی در نیار بیا سوار شو

مسافرها همه سوار شده بودند و شاگرد داد زد دیر شده بیاید سوارشید

آیدا مضطرب به شاگرد نگاه انداخت و سپس رو به فاطمه کرد

میبینی دارن صدامون میزنند بیا بریم بعدا راجع بهش حرف میزنیم

فاطمه: من نمیتونم پیام

آیدا مظلومانه گفت: باشه هرچی تو بگی اصلا رسیدیم اونجا دوباره برمیگردیم

وسط این بریبابون تنها چیکار کنیم

صدازدن های مکرر شاگرد، فشارجوی که فاطمه ساخته بود آیدا رو عصبانی کرده بود

تو یه لحظه انگار همه غم های دنیا روی سر او آوار شده بود

بار دیگر خواهشانه رو به فاطمه کرد: فاطمه خواهش میکنم بیا سوار شو نرسیده به اونجا

برمیگردیم قول میدم

اما فاطمه روی آسب لج میتاخت

شاگر با لحن عصبی دوباره گفت: آقا نمیخوااید بیایید؟



از همون اول هم باید میدونستم که تو این کارو میکنی و اینجوری میزنی زیر حرفات  
منِ احمق رو باش فکر کردم میتونم با تو زندگی خوبی داشته باشم ولی دیدی که  
نشون دادی آدمش نیستی

باید خیلی قبلتر به این نتیجه میرسیدم که دوسم نداری و برات مهم نیست کنار من  
بودنت..

فاطمه پرید وسط حرفش من اگر دوست نداشتم باهات نمیومدم، همه‌ی اینها هم فکر  
خودم بود تو منو مجبور به هیچ کاری نکردی

آیدا درحالی که نفس میزد از شدت عصبانیت گفت پس چرا پشیمون شدی؟

دوست داشتن به حرف نیست به عمل کردن، به موندن پای حرفته تو زدی زیرهمچی  
آلان هم میخوای بری برو ولی دیگه کاری بهت ندارم به هر جا که میخوای بری برو  
فاطمه که انگار قصد داشت بیشتر عصبیش کنه گفت: تو هم منو دوس نداری و گرنه  
اینجوری سرم داد نمیزدی

آیدا که میدونست قصد رژه رفتن روی عصابش رو داشت گفت میدونی چیه من  
دوست داشتم، منِ خر توعه عوضی رو دوست داشتم و میخواستم زندگی رو به پات  
بریزم ولی دیگه ندارم! از همین آلان میگم دیگه دوست ندارم و دست از سرم بردار  
فاطمه به آیدا نزدیک شد و گفت دوسم نداری به درک من هم منتظر این نیستم که  
عاشق من باشی، منو باش که حرفای مسخره تو رو باور کردم که تا آخر عمرت منو  
دوس داری ..... به جهنم

آیدا از واکنش فاطمه بیشتر عصبی شد

آلان تو طلبکار شدی؟ تو؟؟؟؟ خیلی دلم میخواد تا میتونم بزنت به نفعته هیچی نگي

فاطمه نزدیکتر شد میخوای بزنی بزنی ولی این واقعیت رو نمیتونی انکار کنی که تو یه

آدم مضخرفی و خودخواهی هستی!

شاید از عمد میخواست آتش خشم آیدا رو شعله ور تر کنه

آیدا همین که حرفش تموم شد با دو دستش هلش داد محکم خورد زمین

فاطمه که خورد زمین گفت همین؟ تموم قدرتت همین بود میخواستی تا میتونی منو

بزنی، پس چیشد؟

آیدا رو کرد به جاده و خواست بهش توجهی نکند

اما فاطمه بلند شد و با تموم قدرت از پشت آیدا رو هل داد

هردویشان نقش بر زمین شدند آیدا خودش رو از زیر درآورد فاطمه رو چسبوند به

زمین و هردو دستش رو گذاشت رو گردنش انگار میخواست خفه اش کنه با تمام

توانش فشار میداد فاطمه با مشت، به ساعدش میزد

دستش رو از روی گردنش برداشت از رویش بلند شد لگدی نسبتا محکمی به بازویش

زد و کنارش نشست

فاطمه که صورتش کاملاً قرمز شده بود و پشت سر هم سرفه میکرد

یه دستش روی گردنش بود و دست دیگرش رو تکیه کرد و نشست

و با گریه و سرفه ادامه داد چرا دستت رو کشیدی چرا خفه ام نکردی که بمیرم راحت

بشم از دست تو و این زندگی کوفتی

## آیدا چیزی نگفت

ادامه داد آگه میدونستم همچین آدمی هستی هیچوقت محل سگم بهت نمیدادم

آیدا درحالی که سرش رو با دو دستش گرفته بود گفت: ساکت باش خفه شو

فاطمه بلند شد کوله‌اش رو که اون ور تر بود پیدا کرد و در جهت مخالف مسیر کنار

جاده به راه افتاد آیدا زیرچشمی بهش نگاه کرد

بی توجه به آیدا به رفتنش ادامه داد و رفت و دور شد و از دور فریاد میزد اصلا برو به

درک برو بینم بهت خوش میگذره و زیر لب با خود حرف میزد، آدم بیخود فکر

کرده کیه هرچی از دهنش درمیاد بهم میگه ابروهاش رو واسه من تو هم میکنه فکر

میکنه ازش میترسم، تند تند راه میرفت با خودش تکرار میکرد اصلا خوب کردم که

باهاش نرفتم! زند گیم رو زهر میکرد این ناانسان، اخه آدم چقدر میتونه بیشعور و نفهم

و آشغال باشه ایستاد و با صدای بلند گفت خیلی هم آشغالی

آیدا که همچنان رفتنش رو نگاه میکرد صدایش رو شنید که گفت خیلی هم آشغالی

اما اهمیت نداد نفس عمیقی کشید از جایش بلند شد زمان به آرامی میگذشت دور

خودش چرخید اطرافش رو نگاه کرد هیچکس نبود هیچ ماشینی هیچ انسانی ناگهان

ترسی دردلش جای گرفت اگر آلان یه ماشین بیاد واراذل و اوباش باشن و فاطمه رو به

زور سوار کنند چی؟ دو تا دختر تنها چیکار میکردند وسایل دفاعی رو هم یادش رفته

بود با خودش بیاره دستی تو موهاش بُرد. فاطمه هی دورتر و دورتر میشد ترسش

عمیقتر شد خودش را سرزنش میکرد که نباید باهاش دعوا میکرد حالا نخواسته بره چه

اشکالی داشت و اینکه دست رویش بلند کرد عذاب وجدان، داشت خفه اش میکرد به

خودش پیچ میزد میدونست خطا کرده اخلاق فاطمه رو میدونست که زود عصبی میشد و زود پشیمون و او نباید مثل فاطمه رفتار میکرد .

در دلش آرزو میکرد که فاطمه برگردد تا وضع از این بدتر نشده تو بیابون هزارتا خطر وجود داشت بغض داشت خفه اش میکرد مغرور تر از اینها بود که کم بیاورد و گریه کند با تما وجود فریادی از ته دلش بیرون آمد و گفت :خدایا بسه دیگه و چند بار این رو تکرار کرد

فاطمه صدایش را شنید اهمیت نداد خم شد و چندسنگ برداشت و به طرف او پرتاب کرد

فکر کرده اگه داد و بیداد کنه میترسم ازش کورخوندی من دیگه ازت بریدم همچنان زیر لب با خودش حرف میزد حرفای آیدارو تکرار میکرد "میخوامتم زندگیم رو به پات بریزم" نمیخوام تو زندگی رو به پای من بریزی "دیگه دوست ندارم" خب نداشته باش قدم هاش رو آروم تر کرد با خودش فکر کرد اگر میخواست برگردد باید به اونطرف جاده برود یه نگاه به اطرافش انداخت به سمت آیدانگاه انداخت دید که زانوهایش رو بغل کرده و نشسته بود محو تماشای او بود حتی نمیخواست چشم ازش بردارد انگار که آخریش نگاه بود حتی نمیخواست پلک بزند

مدتی طولانی بهش خیره شده بود

به خودش که آمد اشک از چشم هایش روانه شده بود نمیتونست ازش دل بکند انگار که پاهایش بی حس شده بود حتی نمیتوانست قدمی بردارد تا که برای همیشه برود تازه فهمید که چقدر آیدارو دوست داشت و هیچوقت به این فکر نکرده بود که روزی بخواد او رو ترک کنه نای رفتن و دلِ کندن نداشت. میخواست خودش رو قانع کند



که چرا از اول سوار نشد و دلیلش را یادآوری کنه اما ترس از دست دادنش برای همیشه منطقاش رو ویران کرد فقط میخواست کنارش باشد چقدر بی تاب بودن در کنارش بود

تازه فهمیده بود زندگی بدون اون براش سخت میشد چقدر همه چیز براش تکراری و بی معنی میشد اینکه با وجود اون بود که به رویاهاش لباس واقعیت میپوشاند با وجود اون بود میخندید یه لحظه فکر کرد که اون دیگه نباشه، زندگیش به طرز فجیعی بی هدف و بی خنده و شادی میشه

دعوایشان رو فراموش کرد به سمت آیدا برگشت تند تند قدم بر میداشت...

آیدا بعد از فریاد های گوش خراشی که زده بود نشسته بود با خودش اتفاقات رو مرور کرد و بلاخره قبول کرد که همیشه از همه کس توقع داشت. حتی اونى که با تموم وجود دوستش داری و یه روزی بهت قول داده بود که هر چیزی هم بشه هر اتفاقی هم بیافته کنارت میمونه و حتی به رفتنش هم فکر نکرده بودی چه برسه به اینکه برود... همه‌ی نا امیدى هایش به یادش آمد، فکر آرزوهایی که قرار بود از این به بعد باید خاک بشن و زندگی بی هدفی که جلو رویش بود باعث شد قطره ای اشک از چشمش جاری بشود بغضش شکست قطره های اشک پشت سر هم از چشمهایش روانه میشد فاطمه نزدیکتر شد بهش تا اینکه فاطمه رو دید با دست اشک هایش رو پاک کرد نمیخواست بفهمد که گریه کرده

فاطمه نزدیکتر آمد همین که آیدا رو گریون دید کوله اش رو به زمین پرت کرد رفت کنارش و بغلش کرد و سرش رو روی سینه اش گذاشت و شروع کرد به حرف زدن: قربونت برم چرا گریه میکنی دورت بگردم گریه نکن مگه من مردم ببخشید

چندبار این رو تکرار کرد بخدا اصلا نفهمیدم چیکار کردم آیدا من نمیخواستم  
اینجوری بشه من حتی نمیتونم بدون تو نفس هم بکشم چه برسه به اینکه نخوام پیشت  
باشم

حرفای فاطمه آیدا رو آروم کرد گریه اش متوقف شده بود  
از بغلش اومد بیرون و با آستینش صورتش رو پاک کرد و زیر لب گفت چیشد که  
برگشتی؟

فاطمه گفت نتونستم

نتونستی یا چون ماشین نبود؟

همینکه اینو گفت اتوبوسی به سمت شهرشون درحال اومدن بود

فاطمه اشاره کرد به اتوبوس و گفت بیا اینم از وسیله خودم نخواستم

دوباره پرسید چرا؟

چون توی دیونه بدجوری قلبمو به خودت زنجیر کردی لامصب چند قدم که ازت

دور میشم زنجیره محکم قلبمو میکشه به سمت انگار میخواد بزنه بیرون

آیدا سری تکان داد و گفت این زنجیره نیم ساعت پیش چرا جلوت رو نگرفت؟

آخه اونموقع کنارت بودم دلم قرص بود از بودنت آلان تا اونور کهکشان هم بخوای

باهات میام

آیدا سرش رو پایین انداخت چیزی نگفت

فاطمه با خودش فکر کرد دیگه به حرف هاش اعتماد نمیکنه کسی که یه بار اعتمادش  
رو از بین بردی سخت دوباره حرف هات رو به آسونی باور کنه

مثل پارچه سفیدی که خون روش ریخته باشد خون رو هم اگر از رویش پاک کنی باز  
اثرش روی پارچه باقی میمونه

ولی فاطمه میخواست دوباره اعتمادش رو به دوست داشتنش جلب کنه کار راحتی نبود  
چند لحظه سکوت کردند

فاطمه رو کرد به آیدا و منتظر بود نگاهش کند

اما آیدا با خاک و سنگ ریزه های زمین بازی میکرد

صدایش رو صاف کرد و گفت آلان چی میشه؟

آیدا زیر لب گفت چی رو چی میشه؟

فاطمه نگران از آسیبی که به رابطه شون زده بود، بود

من و تو

هیچی چی قراره که بشه

فاطمه با لحن دلگیری گفت آیدا بخدا من حالم خوب نیست

اینجوری جواب نده سخته میزنم

آیدا باز ابروهایش رو توهم بُرد و گفت چرا سخته بزنی؟

چونکه نمیخوام... هیچی ولش کن

باز ساکت شدند

از دور وانت سفیدی که داشت می آمد توجه اشون رو جلب کرد هر دو از جایشان بلند شدند وانت نزدیکتر شد سرعتش رو کم کرد

به اونها که رسید ترمز کرد آیدا رفت جلوتر دید که آقا و خانم نسبتا جوانی بودند با یه بچه کوچولو تو بغل خانم

سلام کرد راننده پرسید تو این بیابون چیکار میکنید دخترم

آیدا که خانواده رو دید احساس آرامش کرد

جواب داد هیچی قربان من و دوستم میخواستیم بریم تهران که وسط راه مشکلی پیش اومد و نتونستیم بریم قضیه اش مفصله

راننده و خانمش نگاهی به همدیگر انداختند و راننده گفت ما تا مقصد خودمون شمارو میرسونیم از اونجا به بعد اتوبوس های تهران هست فردا سوار میشید و میرید به امیدخدا الان وسط این بیابون تنها نباشید سوار بشید

آیدا مودبانه تشکر کرد

راننده گفت میتونید سوار بشید

آیدا گفت آره میتونیم خیلی ممنونم

به فاطمه اشاره کرد که سوار بشه فاطمه سوار شد و بعد خودش سوار شد رانند با صدای بلند گفت سوار شدید؟ آیدا بله گفت و حرکت کرد افتاد

هر کدام یه طرف نشسته بودند از چشم هایشان میشد دید که حس رهایی و امنیت خاصی داشتند

فاطمه: تا حالا پشت وانت سوار نشده بودم چه حال خوبی داره، هوا میخوری، تازه جاده رو هم میبینی آلان میفهمم چرا گوسفند ها اینقدر تو چشم هاشون آرامش وجود داره

آیدا که خاک های روی لباسش را میتکاند گفت خوبه یه وانت برات میخرم

فاطمه: گمشوو... و ادامه داد هنوز ازم دلخوری؟

آیدا سرش رو بلند کرد و تو چشماش زل زد بخاطر چی؟

بخاطر این کارم، سفرمون رو اینجوری خراب کردم

آیدا نیشخندی زد و سرش رو انداخت پایین

و زیر لب گفت اگه بدون مشکل میرسیدیم اونجا باید تعجب میکردم تو اخلاقت همینه

تو یجورایی دیونه ای

فاطمه صورتش تو هم رفت و به جاده خیره شد

آیدا که دید انگار از حرفش ناراحت شده است ادامه داد و من عاشق دیونه هام

فاطمه سرش رو برگردوند و لبخندی زد

آیدا میخواست سر به سرش بگذارد ادامه داد: چون که دلشون پا که هیچی تو دلشون

نیست

فاطمه از جاش بلند شد لگدی به پای آیدا زد و گفت من اگه نخوام تو عشقت رو بهم

ابراز کنی باید کی رو بینم؟ ول کن خودتو اذیت نکن راضی نیستم درضمن تلافی اون

کتکی که بهم زدی رو سرت درمیارم

فاطمه روبه روی جاده دست هایش رو باز کرد ماشین به سرعت میرفت باد موهایش رو بهم میریخت از شدت باد نمیتونست نفس بکشد با صدای بلند گفت آخ که چه حس خوبی داره

آیدا زیر لب میخندید: دیوانه

بشین آلان راننده رو عصبی میکنی پرتمون میکنه پایین... بشین

فاطمه توجهی نکرد

بشین بنده خدارو جریمه میکنن ها

بعد از چند لحظه فاطمه با موهای بهم ریخته کنار آیدا نشست

نگاه کن ترو خدا دست بُرد تو موهاش که مرتبش کند

قفل همدیگر شدند فاطمه خودش رو کشوند تو بغلش

آیدا اشاره ای کرد به شیشه نکنه دیده بشن اما پرده کشیده بود خیالشان راحت شد

محو تماشای یکدیگر شده بودند

آیدا که موهای فاطمه رو مرتب میکرد دستش رو روی گردنش گذاشت و سرش رو به

صورت خودش نزدیکتر کرد لب هاش رو گذاشت روی لب هاش چشم های فاطمه

بسته شد آیدا شروع کرد به بوسیدن و فاطمه همراهیش میکرد عمیقتر شد بوسیدنشون

هر دو لذت میبردند

آیدا فاطمه رو فشار میداد به اتاقک ماشین

بعد از چند لحظه سرش رو عقب کشید فاطمه چشمش رو باز کرد چشم هاش به زور باز میشد

زیپ هودیش رو باز کرد و دست آیدا رو برد زیر پیراهنش و او رو کشید سمت خودش آیدا گرمی بدنش رو حس کرد دستش رو بالاتر برد سینه‌اش رو تو مشتش گرفت لب هاش روی لب هاش گذاشت از شدت لذت دستش رو فشار میداد فاطمه نفسش سنگین شده بود و با عطش و لذت لب های آیدا رو میبوسید فاطمه غرق در لذت بود اما لذت بیشتری میخواست دکمه شلوارش رو باز کرد زیپش رو پایین کشید و دست آیدا رو برد تو شلوارش آیدا چشمش رو باز کرد نفسش سنگین شده بود همراهیش کرد بدنش داغ شده بود چشم هاش رو بست و شروع کرد به لمس بدنش نفس های فاطمه تند شده بود بیشتر از قبل لذت میبرد

آیدا کاملا او رو کشید تو بغلش لبش رو گذاشت رو گردنش و شروع کرد به میک زدن داغی لب های آیدا و حرکت دستش باعث شد که ناله اش دربیاد تو بغل آیدا پیچ میخورد کنار گوشش آه میکشید با هر نفسی که میکشید و ناله ای که میکرد آیدا رو بیشتر تشویق میکرد که بهش لذت بده در نهایت با آهی بلند آرام گرفت قلبش تند تند میزد چشم هایش باز نمیشد

زیر لب گفت: همه جا و همه جوره آرامش بخشی

انگار هردو به خواب رفته بودند با تکانی که ماشین به احتمال وجود دست‌انداز خورد بیدار شدند در ورودی شهر بودند

به خودشان آمدند لباس هایشان رو مرتب کردند و آماده پیاده شدن شدند

هرکدم در یه طرف نشستند

ماشین ترمز کرد وسط شهر بودند راننده و خانمش پیاده شدند آیدا به فاطمه اشاره کرد

و اونها هم پایین آمدن

راننده رو به آیدا کرد و گفت اینم از مقصد ما

من و خانمم خیلی خوشحال میشیم اگر شب رو تو خونه ما بگذرونید و فردا صبح برید

خانمش با روی گشاده به اونها نگاه کرد و حرفش رو تایید کرد آیدا هم دوست داشت

اما با آرنجی که فاطمه به آیدا زد فهمید که فاطمه راحت نیست

تشکر کرد و گفت که امشب رو میریم مسافر خونه و فردا صبح زود راهی میشیم

فاطمه هم ادامه حرفش رو گرفت که نمیخواایم بیشتر از این بهتون زحمت بدیم و از

این قبیل تعارف

با اصرار فراوان بلاخره آقا و خانم راضی شدند که اجازه بدنند که برن به مسافر خونه

ولی باز اصرار کردند چون که شهر رو بلد نیستید حداقل میرسونمتون به مسافر خونه

اونا هم قبول کردند و

چند خیابون رو طی کردند و جلوی مسافر خونه پیاده شدند از هم خداحافظی کردند

تابلوی مسافر خونه رو خوندن مهمان خانه آمیتیس!

و باهم رفتند داخل.

پایان



